خیانت — بخش دوم

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas

در چشم بهم زدنی زمان گفتگوهای سران مکاتب تهذیبگری در برج ماهی طلایی رسید.

بیشتر مکاتب تهذیبگر برجسته،اقامتگاه مکتبشان را در مناطقی با مناظر زیبا میساختند و برج ماهی طلایی لانلینگ جین در زیباترین بخش شهر لانلینگ قرار داشت.مسیری که برای رسیدن به برج طلایی استفاده میشد جاده ای ارابه رو بود که به اندازه یک مایل امتداد داشت و تنها برای مراسم های مهمی نظیر مهمانی ها یا جلسات گفتگوی سران باز میشد.طبق قوانین مکتب لانلینگ جین،هیچ کس نباید با گام هایی تند و سریع در آنجا راه میرفت.هر دو طرف مسیر با دیوارنماهای زیبا حجاری شده و داستانهایی از رهبران قبیله جین و تهذیبگران برجسته دیگر را بازگو میکرد.در حین سفر،شاگردان مکتب لانلینگ جین،همزمان با راندن ارابه ها نقش راهنما را نیز بر عهده داشتند.

از میان همه آنها،چهار بخش درباره رهبر کنونی مکتب جین—جین گوانگیائو—بود و بترتیب نمایانگر افشاگری،قتل،پیمان بستن و مهربانی و ساده زیستی بودند.البته این صحنه های نقاشی شده درباره موضوع لشکرکشی برای ساقط کردن خورشید بودند که جین گوانگیائو در بین مکتب چیشان ون نفوذ کرده و اطلاعات مهمی را به متحدان داده بود.سپس او رهبر مکتب ون،یعنی ون روهان را با دست خود کشت و بعد بخشی از تثلیت مورد احترام پیمان برادری شد و آنگاه جایگاهش را تا ریاست تهذیبگران بالا برد.این نقاشی ها با مهارت خاصی کشیده شده و در جلوی دید عموم قرار داشتند.هرچند در نگاه اول چیزی از تصاویر بخوبی مشخص نبود ولی جزئیات بیشتر زمانی آشکار میشد که ظاهر او هنگام کشتن پدیدار میشد و از گونه هایش خون میچکید و جین گوانگیائو هنوز لبخند بر لب داشت.هر کس این تصویر را میدید بیشتر از احساس احترام مو به تنش سیخ میشد.

بلافاصله بعد از این،تصاویر جین زیژوان قرار داشت. معمولا

برای فهماندن قدرت مطلق خود،رهبران مکاتب تصاویر یا دیوارنگاره ای از تهذیبگران هم نسل خود را طراحی نمیکردند یا هنرمند سطح پایین تری را جایگزین میکردند تا آنان چندان درخشان به نظر نرسند.برای این بخش نیز همگان در سکوت موافقت کرده و سعی کردند درک خود را نشان دهند.با این همه چهار منظره از زندگی جین زیژوان نیز بر روی دیوارها حکاکی شده بود.در نهایت شگفتی کاملا برابر با جین گوانگیائو بنظر می آمد.مرد جوان جذابی که قدرت و غرور از وجناتش هویدا بود در دیوارنگاره ها قرار داشت.

با ایستادن ارابه،وی ووشیان مدتی در جلوی دیوارنگاره ها به تماشا ایستاد و لان وانگجی نیز ایستاد و به انتظارش ماند.از فاصله ای نه چندان دور شاگردی با صدای بلند گفت:«مکتب گوسولان،لطفا از اینجا داخل بشن!»

لان وانگجی گفت:«بیا بریم!»

وی ووشیان چیزی نگفت و هر دو در کنار هم قدم برداشتند.پله های منتهی به برج ماهی طلایی،بسیار عریض و با آجر چهار گوش ساخته شده و پر از مردمی بود که میخواستند وارد شوند.احتمالا مکتب لانلینگ جین در این سالها برج را مرمت و گسترده تر کرده بود و چنان در اینکار زیاده روی کرده بودند که وی ووشیان نظیرش را ندیده بود.آنطرف تر از این سطح آجری شالوده ساختمان ساخته شده از مرمر سفید،در بالای نه پله مجزا به سبک »رویی« قرار داده شده بود و در بالای آن کاخی شگفت انگیز قرار داشت که با سقفی شیروانی و اقیانوسی از گلهای درخشش میان برق تزئین شده بود.

گل درخشش میان برف نماد قبیله لانلینگ جین بود،نمونه ای نفیس از انواع گل صدتومانی...این گل نه تنها ظاهری خوب داشت که نامش هم زیبا بود.دو ردیف گلبرگ داشت و گلبرگهای ردیف بیرونی گل بزرگ میشدند و بزیبایی رو هم

قرار میگرفتند و شکلی مانند توپ به خود میگرفتند.گلبرگ های درون گل نیز کوچک و ظریف بودند و پرچم های طلایی درون گل را مانند ستاره در بر میگرفتند.وقتی شکوفه این گل چنین عظمتی داشت،انسان چگونه می توانست عظمت هزاران گل شکوفه زده اش را توصیف کند؟

در جلوی میدان گیاهان مختلفی کاشته شده بود.قبایل بی وقفه وارد میشدند با اینهمه به شکلی مرتب و سازمان یافته..."مکتب سو از مولینگ لطفا از این طرف وارد بشین"

"مکتب نیه از چینگه لطفا از این طرف وارد بشین"

"مکتب جیانگ از یونمنگ لطفا از این طرف وارد بشین"

جیانگ چنگ تا قدم به آنجا گذاشت نگاه خیره ای به آنان کرد.بطرفشان آمد و با لحن بی تفاوتی گفت:«زوو-جون،هانگوانگ جون!»

لان شیچن سرش را تکان داد:«جناب رئیس مکتب جیانگ»

بنظر میرسید هر دویشان دل مشغولی زیادی داشتند.بعد از گفتگوی کوتاهی جیانگ چنگ پرسید:«هانگوانگ جون،من سابقاً شما رو در جلسات گفتگوی سران برج طلایی نمیدیدم...دلیل علاقه ناگهانیتون برای اومدن به اینجا چیه؟»

نه لان شیچن و نه لان وانگجی به او پاسخ ندادند.خوشبختانه بنظر میرسید جیانگ چنگ از روی قصد و به عمد خاصی این سوال را نپرسیده ولی سریع به طرف وی ووشیان چرخید هنوز خطاب به آنان حرف میزد اما حرفهایش چون شمشیر تیز و برنده بودند:«اگر یادم باشه شما دو نفر هیچ وقت برای مسافرت رفتن ملازم با خودتون نمی برین؟! ایندفعه چه اتفاقی افتاده؟اینطور ناگهانی؟ این تهذیبگر مشهور کی هستن؟ کسی میتونه ایشون رو به من معرفی کنه؟»

ناگهان صدایی که لبخند از آن هویدا بود شنیده شد:«برادر،چرا زودتر بهم نگفتی وانگجی هم باهات میاد؟»

صاحب برج طلایی—لیانفنگ زون،جین گوانگیائو—شخصا برای خوشامدگویی به آنان آمده بود.لان شیچن با لبخند به او پاسخ داد و لان وانگجی تنها سرش را به کمی خم کرد.وی ووشیان در آن سو،رئیس تهذیبگران همه مکاتب را بخوبی زیر نظر گرفت.جین گوانگیائو از چهره زیبایی سود می برد.پوستی لطیف داشت و نشان سرخی در پیشانی اش خودنمایی میکرد.رنگ مردمک چشمهایش در تضاد کامل با سفیدی چشمهایش قرار داشت.حالتی سرزنده از خود نشان میداد ولی سبکسر نبود.حالت ظاهریش تمیز،جذاب و پر از ابتکار بنظر می آمد.سایه لبخند بر گوشه لبان و ابروهایش نشسته بود و نشان میداد که چه شخصیت باهوشی دارد.او با همین چهره به آسانی می توانست دل هر زنی را بدست بیاورد ولی حسادت و نفرت هیچ مردی را نیز بر نمی انگیخت.مردان پیرتر او را شخصیتی شیرین می پنداشتند درحالیکه جوان ها احساس میکردند شخصیتی دوستانه دارد.حتی اگر کسی او را دوست نداشت باز هم نمیتوانست از او نفرت داشته باشد.بهمین دلیل چهره اش برایش سودمند بود.هرچند از لحاظ هیکل،اندامی کوچک داشت که رفتار بی نظیرش این نقص را بخوبی جبران میکرد.

یک کلاه اربابی با تور سیاه بسر داشت.لباس رسمی مکتب لانلینگ جین را پوشیده بود.نماد شکوفه درخشان میان برف در جلوی یقه لباسش خودنمایی میکرد.کمربندی با نه حلقه به کمرش بسته بود.چکمه به پا کرده و با دست راستش روی شمشیر آویزان به همان سمت بدنش فشار می آورد و هاله ی قدرتمندی از خود بروز میداد.

جین لینگ او را تا آنجا همراهی کرده بود.هنوز جرات نداشت تنهایی با جیانگ چنگ رو در رو شود.پشت جین گوانگیائو پنهان شده و من من کنان گفت:«دایی...!»

جیانگ چنگ با تندی پاسخ داد:«پس هنوز میدونی من داییتم؟»

جین لینگ سریع پشت لباس جین گوانگیائو را کشید.جین گوانگیائو نیز انگار متولد شده بود که نزاع میان افراد را حل کند:«خب خب ،رئیس مکتب جیانگ،آ–لینگ خیلی وقته به اشتباهش پی برده،تو این چند روز از ترس اینکه نکنه شما مجازاتش کنین حتی نتونسته درست و حسابی غذا بخوره...بچه ها تو این سن دوست دارن شیطنت کنن....من میدونم شما اونو از همه بیشتر دوست دارین،ازتون میخوام دیگه نذارین بیشتر از این اذیت بشه!»

جین لینگ با عجله گفت:«آره آره عمو میتونه تایید کنه،تو این چند روز اصلا اشتها نداشتم...»

جیانگ چنگ گفت:«تو اشتها نداشتی؟قیافه ات که خیلی هم خوبه...بنظر من حتی یه وعده غذاتم بی خیال نشدی!»

جین لینگ میخواست دوباره حرف بزند ولی ناگهان نگاهش به پشت سر لان وانگجی خیره ماند و وی ووشیان را دید ابتدا گیج و منگ ماند بعد با تعجب گفت:«تو چرا اینجایی؟»

وی ووشیان گفت:«اومدم غذای مجانی بخورم!»

جین لینگ عصبانی شده بود گفت:«چطور جرات کردی بیای اینجا مگه من بهت هشدار ندادم....؟»

جین گوانگیائو سر جین لینگ را نوازش کرده و او را پشت سر خود کشانده و با لبخندی گفت:«چرا که نه؟حالا که اینجایی تو هم مهمان ما هستی...من چیزای دیگه رو نمیدونم ولی توی برج طلایی غذا زیاد هست!»سپس بطرف لان شیچن چرخید:«برادر،بیاین بنشینین...من سریع دستور میدم برای وانگجی هم لوازمی رو آماده کنن!»

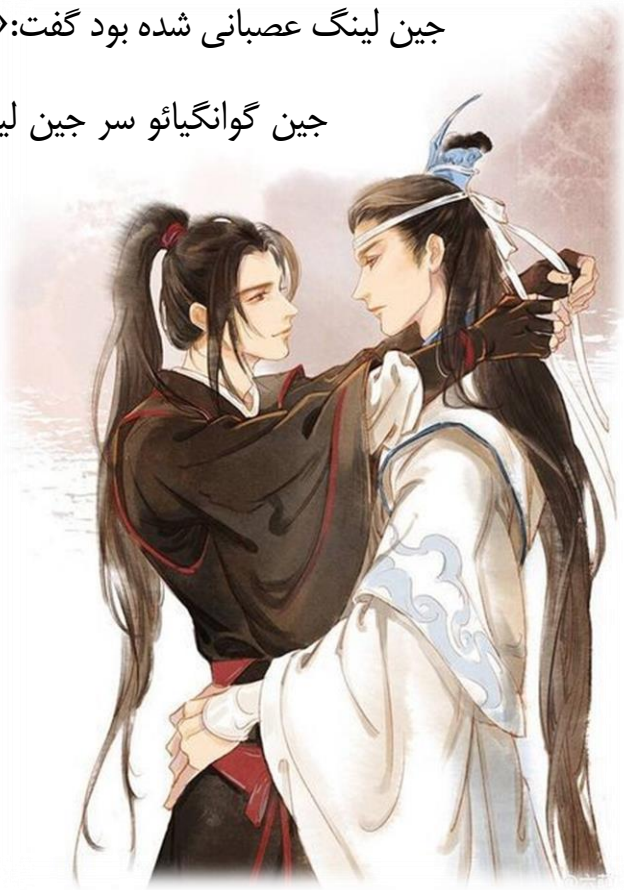

لان شیچن سری تکان داد:«نمیخواد خودت رو به دردسر بندازی!»

جین گوانگیائو گفت:«دردسر یعنی چی؟ برادر شما وقتی توی خونه من هستی که نباید اینقدر رسمی و مودب باشی!»

جین گوانگیائو میتوانست بخوبی نام ها،عناوین و سن افراد را تنها با یک بار دیدار بیاد بسپارد.حتی اگر چند سال میگذشت او بدون کوچکترین اشتباهی با آنان خوش و بش میکرد و گفتگوهایی مشتاقانه میانشان صورت میگرفت.اگر کسی را دو بار میدید این بار حتی علایقش و چیزهایی که دوست نداشت را هم به ذهن می سپارد و به آسانی لوازم مورد نیازشان را تهیه میکرد.این بار لان وانگجی بدون اطلاع قبلی به برج طلایی آمده بود بهمین دلیل جین گوانگیائو برایش میزی تدارک ندیده بود.در این لحظه بود که داشت با سرعت میرفت تا به این موضوع رسیدگی کند.

پس از ورود به تالار جادویی،مهمانان قدم بر فرش سرخ و نرمی نهادند.هر دو طرف فرش میزهایی از چوب صندل نهاده و خدمتکارانی زیبا رو آنجا ایستاده بودند دامن های زیبا به تن داشتند و جواهراتی به گردنشان آویزان بود و همه لبخند میزدند.کمر و سینه همه آنها به یک اندازه بود.حتی حالت بشاش چشم ها و لباس هایشان یک شکل بود.وی ووشیان نتوانست جلوی خودش را بگیرد و وقتی وارد شدند مدتی به این زنان زیبا خیره شد.پس از اینکه نشست به خدمتکاری که کنارش بود و برایش نوشیدنی ریخت لبخند زد:«ممنون!»

وقتی چشم خدمتکار به او افتاد شوکه شد و خشکش زد بعد از چند لحظه چشمانش را از او گرفته و به طرف دیگری نگاه کرد.وی ووشیان از همان ابتدا متوجه شد که یک جای کار می لنگد هرگاه به اطراف خود می نگریست نه فقط چشمهای دخترک که تقریبا نیمی از شاگردان مکتب لانلینگ جین به قیافه شان حالت عجیبی میدادند و او را نگاه میکردند.

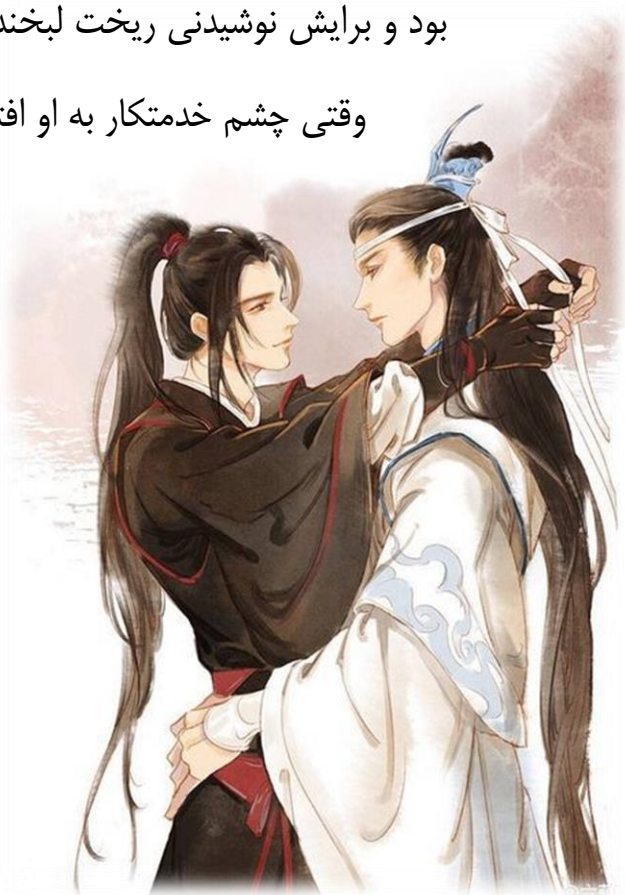

او موقتا فراموش کرده بود که اینجا برج طلایی است و جایی که موشوان یو یکی از افراد هم مکتب خود را آزار داده و

بخاطر همین امر اخراج شده بود.هیچ کسی انتظار نداشت او اینطور بی شرمانه به اینجا قدم بگذارد.حتی آنقدر به خود جرات داده که جایی میان دو یشم لان بگیرد.وی ووشیان سریع جایش را به طرفی که لان وانگجی بود تغییر داد:«هانگوانگ جون،هانگوانگ جون»

لان وانگجی گفت:«بله؟»

وی ووشیان گفت:«یه وقت منو ول نکنیا...اینجا آدمای زیادی موشوان یو رو میشناسن...اگه کسی تصمیم بگیره درباره روزای خوش قدیمی باهام حرف بزنه منم خل بازی در میارم و چرت و پرت میگما...پس لطفا به خودت نگیری که یه وقت آبروی تو رو می برم یا چیزی!»

لان وانگجی به او نگریست و با لحنی که کمی گرم بنظر می آمد به او گفت:«البته به شرطی که عمداً کسی رو عصبانی نکنی!»

در این لحظه جین گوانگیائو،همراه با زنی که لباسی فاخر بر تن داشت قدم به اتاق نهاد.هرچند زن باوقار بنظر میرسید اما در حالات چهره اش مقداری معصومیت آشکار بود. حرکات برازنده اش نیز کاملا کودمانه به نظر می آمدند.این زن رسمی جین گوانگیائو،بانوی برج طلایی—چین سو بود!

ایندو در سالهای گذشته نماد زوج عاشق را در تمام دنیای تهذیبگران یدک میکشیدند و هر دو شدیداً بهم احترام میگذاشتند.همه میدانستند چین سو در مکتب لائولینگچین متولد شده،که یکی از قبایل فرعی مکتب لانلینگ جین بود.چین کانگیه،پیشوای مکتب لائولینگچین، از زیردستان وفادار جین گوانگشان بود و هرچند جین گوانگیائو فرزند جین گواگنشان بود آندو بخاطر موقعیت های مادرانشان در جامعه چندان سنخیتی با هم نداشتند.هرچند در زمان لشکرکشی ساقط کردن خوشید،چین سو توسط جین گوانگیائو نجات داده شد.دخترک عاشق او

شده و دست از عشق خود نمیکشید و اصرار داشت که همسر او بشود.در پایان آنان توانستند پایانی خوش برای این داستان عاشقانه رقم بزنند.البته جین گوانگیائو نیز هرگز او را رها نمیکرد.با اینکه موقعیت مهم ریاست تهذیبگران را برعهده داشت،رفتارش بشدت با پدرش تفاوت میکرد.او هرگز زن دیگری را صیغه نمیکرد و با زن دیگری رابطه نداشت.این چیزی بود که بیشتر زنان روسای مکاتب بخاطرش به همسر او حسادت میکردند.

وی ووشیان وقتی دید جین گوانگیائو چگونه دست چین سو را نگهداشته با شایعات موافقت کرد.حالت جین گوانگیائو پر از مهربانی و ارزشمندی بود.انگار نگران بود که نکند او از روی پله های یشم لیز بخورد.وقتی آندو جلوی میز مخصوصشان نشستند مهمانی بطور رسمی آغاز شد.کسی که در عالی رتبه ترین مکان پس از آنان نشست جین لینگ بود.وقتی چشمش دوباره به وی ووشیان افتاد به او خیره شد.وی ووشیان به این نوع نگاه کردن ها عادت داشت.در تمام این زمان وانمود میکرد هیچ اتفاقی نیفتاده و میانه همهمه درون تالار جادویی میخورد و می نوشید.جداً که منظره دل انگیزی بود.

وقتی مهمانی به پایان رسید شب شده بود.گفتگوها و مباحثه فردا صبح آغاز میشد.جمعیت در گروه های دو یا سه نفری از تالار خارج میشدند و بطرف تالار میهمانان میرفتند که شاگردان راهنمایی شان میکردند.از آنجا که لان شیچن کاملا حواس پرت بنظر میرسید،جین گوانگیائو میخواست درباره موضوعی که ذهنش را درگیر کرده از او سوال کند با اینحال همین که به او نزدیک شد و صدایش زد:«برادر!»شخص دیگری از آن طرف فریاد کشید:«برادر!»

جین گوانگیائو اجباراً عقب کشید کلاهش را با یک دست درست کرد و گفت:«هوایسانگ،چیزی شده؟لطفا یه ذره آروم باش!»

این رئیس مکتب غریب الخلقه تنها میتوانست رئیس مکتب چینگه نیه که هیچی نمیدانست باشد.البته یک هیچی-ندان مست می توانست جلوه بدتری را نیز خلق کند.چهره نیه هوایسانگ سرخ شده و حاضر نبود از آنجا خارج شود:«اوه برادر!!!حالا چیکار کنم؟؟؟میتونی ایندفعه هم کمکم کنی؟قول میدم این آخرین باره!!!»

جین گوانگیائو گفت:«مگه آخرین بار مشکلت با آدمایی که واست پیدا کردم حل نشد؟؟»

نیه هوایسانگ گریه کنان گفت:«چرا چرا اون حل شد این یکی جدیده برادر!!!من باید چیکار کنم حالا؟دیگه دلم نمیخواد زنده بمونم!!»

جین گوانگیائو که دید او نمیتواند موضوع را همانجا بیان کند بطرف چین سو برگشته و گفت:«آ-سو...میتونی برگردی....هوایسانگ بزار یه جایی پیدا کنیم و بشینیم،اصلا نمیخواد عجله کنی....»

درحالیکه هوایسانگ را به خود تکیه داده بیرون میرفت وقتی لان شیچن رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است گیر نیه هوایسانگ مست افتاد.چین سو به لان وانگجی احترام گذاشت:«هانگوانگ جون،فکرش رو نمیکردم بعد از اینهمه سال دوباره برای جلسه گفتگوها شما رو در برج طلایی ببینم.معذرت میخوام اگر مهمانی ما در شان شما نبود!»

صدایی نرم و لطیفش زیبایی چهره اش را کامل میکرد.لان وانگجی در پاسخ به احترام سرش را تکان داد.سپس نگاه خیره چین سو به وی ووشیان افتاد.بعد با تردید و صدای آرام گفت:«پس خواهش میکنم منو ببخشید،من میرم» او با گفتن این حرف همراه با خدمتکارش از آنجا دور شد.

وی ووشیان متفکرانه گفت:«آدمای این برج طلایی خیلی عجیب غریب منو نگاه میکنن...مگه این مو شوان یو چیکار

کرده؟جلوی ملت لخت شده عشقش رو به کسی ابراز کرده؟ مگه اینکار اشکالی داره؟؟این مکتب لانلینگ جین کلا هیچی بارشون نیست!»

لان وانگجی در برابر چرندیات وی ووشیان سرش را تکان داد.وی ووشیان ادامه داد:«من میرم از یکی سوال بپرسم...هانگوانگ جون،بخاطر من حواست به جیانگ چنگ باشه!خیلی خوب میشه اگه اون نیاد منو پیدا کنه اگه خواست بیاد دنبالم یه جوری جلوشو بگیر باشه؟»

لان وانگجی گفت:«جای دوری نرو!»

وی ووشیان گفت:«باشه نمیرم اگرم خیلی دور شدم شب توی اتاقمون همدیگه رو می بینیم.»

او با چشمانش تمام سالن را گشت ولی فردی که مورد نظرش بود را نیافت. پس از ترک لان وانگجی با ابرویی بالا نهاده به جستجو ادامه داد.وقتی از کنار عمارت کوچکی میگذشت،ناگهان کسی از میان باغ سنگی کناریش ظاهر شد:«هی!»

وی ووشیان پیش خود گفت: *هاه!پیداش کردم!!* او چرخی زد و با صدای آرامی گفت:«منظورت چیه میگی هی؟؟ چقدر گستاخ! بینم یادت رفته وقتی از هم جدا شدیم چقدرعشقولانه بودیم؟؟ بعد اینهمه وقت داریم همدیگرو می بینیم اینطوری واسم قلدری میکنی بی احساس؟ واقعا ناراحتم از دستت!»

جین لینگ حس میکرد بدنش مورمور شده:«خفه شو دیگه!! تو با کی عشقولانه بودی؟؟ مگه بهت هشدار ندادم که دور و بر آدمای مکتب ما نگردی؟؟واسه چی برگشتی؟»

وی ووشیان گفت:«راستش من همیشه دنبال هانگوانگ جون میرم....تازه میخوام یه طناب جور کنم بدم بهش که من و خودشو ببنده بهم تا همیشه پیش هم بمونیم...کجا

دنبال آدمای مکتب شما بودم اصن؟نکنه داییت رو میگی؟اون هر جا من میرم دنبالم میاد!»

جین لینگ با خشم گفت:«برو گمشو!داییم فقط بهت مشکوکه!چرت و پرت نگو!فکر نکن من نمیدونم که تو تسلیم نشدی و هنوزم میخوای....»

ناگهان از اطرافشان صداهایی بگوش رسید.حدود پنج یا شش پسر که لباسهای رسمی مکتب لانلینگ جین را به تن داشتند بدرون باغ پریدند.جین لینگ یکباره دست از سخن گفتن کشید.پسرها به آنان نزدیک شدند.کسی که گروه پسران را رهبری میکرد همسن جین لینگ بنظر میرسید اما هیکل درشت تری داشت:«فکر کردم اشتباهی دیدم ولی واقعا خودشه!»

وی ووشیان به خودش اشاره کرد و گفت:«منو میگی؟»

پسر گفت:«آره پس کی رو میگم؟ مو شوان یو واقعا جراتت زیاده که برگشتی اینجا»

جین لینگ با اخم گفت:«جین چان،تو چرا اومدی اینجا؟ این چیزی نیست که به تو مربوط باشه»

وی ووشیان در دل گفت: *که اینطور،پس این یکی از بچه های دردسرساز همسن و سال جین لینگه!اینطور که بوش میاد این بچه ها با جین لینگ رابطه خوبی ندارن!!*

جین چان گفت:«به من مربوط نیست ولی به تو مربوطه؟ تو چیکار من داری؟»

همین که حرف میزد سه یا چهار پسر بطرف وی ووشیان می آمدند و بنظر میرسید میخواهند او را روی زمین نگهدارند.جین لینگ با یک قدم در میان آنان و وی ووشیان قرار گرفت:«شر درست نکن...»

جین چان جواب داد:«من دارم شر درست میکنم؟ اشکالش چیه که بخوایم به شاگرد بی شرم مکتبمون یه درس درست و حسابی بدیم؟»

جین لینگ پاسخ داد:«از خواب بیدار شو...اونو خیلی وقت پیش انداختن بیرون...هرجور نگاه کنی از شاگردای ما حساب نمیشه!»

جین چان گفت:«خب که چی؟»

این «خب که چی» که پسرک بر زبان آورد از اطمینان به خود عجیبی ناشی میشد که وی ووشیان را میخکوب کرد.جین لینگ جواب داد:«خب که چی؟ یادت رفته امروز با کی اومده؟ تو میخوای بهش یه درسی بدی؟ خب چرا اول از هانگوانگ جون اجازه نمیگیری؟»

پسرها همه با شنیدن نام هانگوانگ جون مضطرب شدند.حتی اگر لان وانگجی حضور نداشت باز هم کسی جرات نداشت در برابر نامش مقاومت کند.بعد از مدتی سکوت،جین چان پاسخ داد:«ها،جین لینگ،مگه تو خودت ازش متنفر نبودی؟ امروز چه اتفاقی افتاده؟»

جین لینگ گفت:«میگم از کجات اینهمه چرت و پرت رو در میاری؟ اینکه من ازش بدم بیاد یا نه به تو مربوط نیست!»

جین چان گفت:«این بی شرم لیانفنگ زون رو آزار داده اونوقت تو هنوز داری باهاش اینطوری خوش و بش میکنی؟»

وی ووشیان احساس میکرد رعد و برق به او اصابت کرده است. او چه کسی را آزار داده؟ لیانفنگ زون؟ این لیانفنگ زون کی بود؟ جین گوانگیائو؟؟؟ او ابداً باور نمیکرد—شخصی که مو شوان یو آزارش داده لیانفنگ زون،جین گوانگیائو بوده باشد...همانطور که او سعی داشت از شوک خارج شود،در طرف دیگر ،میان جین چان و جین لینگ چند کلمه ای رد و بدل شد و بنظر میرسید امروز خیال دارند روزشان را با یک دعوا به پایان برسانند.هیچ کدام

خیال کوتاه آمدن نداشتند.آتش دعوا شعله ور شده و جین لینگ گفت:« اگه میخوای دعوا کنیم خب بیا جلو فکر کردی ازت می ترسم؟؟»

یکی از پسرها فریاد زد:«چرا که نه؟ تهش سگت رو خبر میکنی بیاد کمکت!»

جین لینگ وقتی این حرف را شنید که میخواست سوت بزند.او دندان بهم سایید و با خشم گفت:«حتی اگه پری نباشه هم میتونم شماها رو کتک بزنم!»

هرچند صدایش پر از اعتماد به نفس بود ولی دو دست او در برابر چهار دست رقیبش کارایی نداشت.پس از شروع دعوا،ضعف توانایی او در جنگیدن کاملا هویدا شد.او در حال شکست بود و هیمنطوری بیشتر و بیشتر به سمت وی ووشیان به عقب رانده میشد.خون جین لینگ بجوش آمد وقتی دید وی ووشیان هنوز سر جای قبلی خود ایستاده:«واسه چی اونجا خشکت زده؟»

وی ووشیان ناگهان دست او را گرفت.پیش از آنکه جین لینگ بتواند فریادی بزند،فشار شدیدی را در دستش احساس کرد.نمیتوانست کاری کند جز اینکه روی زمین بیفتد.جین لینگ با خشم فریاد زد:«میخوای بمیری؟»

وقتی جین لینگ را روی زمین نهاد.از او محافظت کرد،جین چان و بقیه سر جای خودشان ایستادند با اینهمه وی ووشیان پرسید:«فهمیدی؟»

جین لینگ از جا پرید و گفت:«چی؟»

وی ووشیان دوباره دستش را چرخاند و گفت:«فهمیدی حالا؟»

احساس درد از مچ به تمام بدنش منتقل شده بود.اشک در چشم جین لینگ حلقه زده بود با این حال توانست حرکات فرز و چابک وی ووشیان را بیاد بسپارد.وی ووشیان گفت:«خب حالا خوب نگاه کن!»

یکی از پسرها با سرعت بطرفشان می آمد.وی ووشیان یک دست خود را پشت کمرش نهاده و با دست دیگرش مچ پسر را گرفت و در یک چشم بهم زدنی او را زمین زد. این بار جین لینگ دقیقا متوجه حرکت او شد.درد مچش هم به او می فهماند که باید انرژی روحی را به کدام طرف منتقل کند.او روی پا پریده و بنظر روحیه گرفته بود:«آره!»

اوضاع در چند ثانیه تغییر پیدا کرد.کمی بعد آن پسرها بودند که روی زمین از درد می نالیدند.در پایان جین چان گفت:«جین لینگ،بعدا حسابت رو میرسم!»

همین که پسرها فرار میکردند پشت سر هم فحش و نفرین میگفتند.جین لینگ به پهنای صورت می خندید...آنقدر خندید که انگار داشت از خنده می مرد وی ووشیان گفت:«ببین چقدر خوشحاله....این اولین برد توئه؟»

جین لینگ ترش کرد و گفت:«من تو نبرد تن به تن همیشه برنده میشم! ولی جین چان یه عالمه از بچه ها رو با خودش میاره...آدم بی آبروییه!»

وی ووشیان میخواست بگوید او هم میتواند کسانی را پیدا کند تا همراهیش کنند.همه نبردها که قرار نیست تن به تن باشند...تعداد افراد همراه می توانست مرگ یا زندگی را تعیین کند.هرچند متوجه شد که جین لینگ همیشه تنها بیرون میرود.بدون اینکه شاگرد دیگری همسن خودش از مکتبشان همراهش باشد.بنظر میرسید که جین لینگ هیچ کسی را برای کمک به خود انتخاب نمیکند پس تصمیم گرفت چیزی نگوید.

جین لینگ گفت:«هی این حرکت رو از کجا یاد گرفتی؟»

وی ووشیان بدون ذره ای شرم مسئولیتش را به گردن لان وانگجی انداخت:«هانگوانگ جون بهم یاد داده!»

جین لینگ اصلا شک نکرد.او از قبل نوار پیشانی بند لان وانگجی را دور دست های او بسته دیده بود پس زیرلبی گفت:«اون حتی این چیزا رو هم یادت داده؟»

وی ووشیان گفت:«آره بابا،هرچند این یه حقه ساده است...این اولین بارت بود ازش استفاده کردی و این پسرها تا حالا ندیده بودنش پس نتیجه کارت عالی شد...البته اگه چند دفعه استفاده ش کنی اونا ممکنه دستت رو بخونن... واسه دفعه بعدی چندان کار راحتی نداری...چطور بود حالا؟میخوای چند تا حرکت خفن دیگه هم یادت بدم؟»

جین لینگ به او خیره شده و جواب داد:«تو چرا اینطوری؟ عموی کوچیکم همیشه نصیحتم میکنه دعوا نکنم ولی تو برعکسش رو میگی؟»

وی ووشیان گفت:«نصیحتت میکنه؟ سر چی؟ اینکه نجنگی و مثل یه پسر خوب با بقیه کنار بیای؟»

جین لینگ گفت:«آره خب!»

وی ووشیان گفت:«اصلا بهش گوش نده!بذار یه چیزی بهت بگم—وقتی بزرگتر بشی اونوقته که می بینی آدمای بیشتری هستن که میخوان بزننت ولی تو مجبور میشی سرت رو کج کنی و باهاشون کنار بیای...پس حالا تا جوونی برو هر قدر میخوای بقیه رو بزن...تو این سن و سال اگه یه چند تا نبرد خوب نداشته باشی زندگیت کامل نمیشه!»

صورت جین لینگ از شوق تغییر کرد با اینهمه مغرورانه گفت:« تو چی داری میگی؟عمو بخاطر خودم نصیحتم میکنه!»

وقتی این حرفها را میزد بیاد آورد در گذشته مو شوان یو، جین گوانگیائو مانند یک الهه میدیده و هرگز با او مخالفت

نمیکرده است اما حالا میگفت که جین لینگ به او گوش ندهد *یعنی دیگر درباره جین گوانگیائو افکار ناجور نداشت؟*

با توجه به حالتش وی ووشیان می توانست افکارش را حدس بزند پس بدون ذره ای شک و تردید گفت:«انگاری دیگه نمیتونم قایمش کنم...درسته...من عاشق یکی دیگه شدم!»

جین لینگ چیزی نگفت.وی ووشیان با لحنی پر انرژی گفت:«اون روزایی که از اینجا رفته بودم خیلی جدی به این موضوع فکر کردم و فهمیدم که لیانفنگ زون نه مناسب منه و نه بدردم میخوره!»

جین لینگ به آرامی به عقب میرفت.وی ووشیان گفت:«قدیما نمیدونستم تو قلبم چه خبره ولی وقتی چشمم یه هانگوانگ جون افتاد همه چیو فهمیدم»نفس عمیقی کشید و ادامه داد:«من اصلا نمیتونم ترکش کنم،دلم نمیخواد کس دیگه ای رو کنار هانگوانگ جون ببینم...وایسا،چرا فرار میکنی؟ منکه هنوز حرفمو تموم نکردم،جین لینگ،جین لینگ!»

جین لینگ برگشته و با سرعت تمام در مسیر مخالف او فرار میکرد.وی ووشیان چند بار او را صدا زد ولی او حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد.به خودش افتخار میکرد که جین لینگ به این شکل دیگر فکر نمیکند او درباره جین گوانگیائو افکار پلیدی دارد.هرچند وقتی برگشت،یک هیکل لاغر به سفیدی برف دید که در زیر نور ماه ایستاده بود،ردایش چون شبنم سفید و براق بود.لان وانگجی تنها 30 قدم با او فاصله داشت و مانند همیشه به او خیره مانده بود.

وی ووشیان خشکش زد.اگر در آن روزهایی بودند که تازه متولد شده بود می توانست کارهای صد برابر بی شرمانه تر از آنچه جلوی لان وانگجی انجام داده بود را انجام دهد ولی حالا لان وانگجی به او خیره شده بود بهمین دلیل کمی احساس شرمندگی میکرد.این احساس را در هیچ کدام از

زندگی های خود تجربه نکرده بود.وی ووشیان سریع این ذره احساس-شرم را سرکوب کرده و به طرف او پیش رفت.بعد به معمولی ترین حالت ممکن گفت:«هانگوانگ جون،تو اینجایی؟!میدونستی مو شوان یو رو بخاطر اینکه به جین گوانگیائو آزار جنسی رسونده از برج طلایی انداختن بیرون؟واسه همین بود همه عجیب غریب نگاه من میکردن!!»

لان وانگجی هیچ چیزی نگفت تنها چرخیده و درکنار او راه رفت.وی ووشیان ادامه داد:«نه تو و نه زوو-جون اینو نمیدونستین...تو حتی مو شوان یو رو نمیشناختی...انگاری مکتب لانلینگ جین تمام این سالها همه رو مجبور کرده درباره این قضیه ساکت باشن...حالا معلوم شد چرا....بهرحال موشوان یو هم خون رئیس قبیله رو توی رگهاش داره...اگه جین گوانگشان همچین پسری رو نمیخواست هیچ وقت به اینجا نمی آوردش...اگه قضیه یه آزار رسوندن ساده به یه هم قبیله ای بود تنبیه میشد و میرفت پی کارش لازم نبود از مکتب بندازنش بیرون ولی اگه کسی که آزار دیده جین گوانگیائو بوده اوضاع فرق میکرده...حالا موضوع فقط خود لیانفنگ زون نیست اونا برادرای ناتنی بودن،این دیگه یه....»

این دیگر یک رسوایی بزرگ بود.موضوع باید در ریشه خفه میشد.البته آنها نمیتوانستند با لیانفنگ زون کاری کنند پس تنها به بیرون انداختن مو شوان یو اقدام کرده بودند.وی ووشیان بیاد آورد که هنگام رویارویی با جین گوانگیائو،او وانمود کرده بود هیچ چیزی رخ نداده است.مودبانه با او صحبت کرده و جوری رفتار کرده بود که انگار مو شوان یو را نمیشناسد.وی ووشیان واقعا مهارت اجتماعی او را پسندید.در طرف دیگر جین لینگ نمیتوانست چیزی را پنهان کند،دلیل نفرتش از مو شوان یو تنها آستین بریدگی(همجنسگرا بودن)نبود بلکه او عموی محبوبش را آزار داده بود.

وی ووشیان با فکر به جین لینگ،غرق در اندیشه شد.لان وانگجی از او پرسید:«چیزی شده؟»

وی ووشیان پاسخ داد:«هانگوانگ جون متوجه شدی که جین لینگ همیشه تنهاست حتی موقع شکار شبانه؟نکنه همه جا جیانگ چنگ همراهش میره؟ داییش که حساب نیست بچه الان پونزده سالشه بعدش هیچ بچه ای که همسن و سال خودش باشه کنارش نیست...وقتی ما بچه بودیم....»ابتدای ابروی لان وانگجی کمی بالا رفت.وی ووشیان با دیدن این صحنه سریع حرفهایش را عوض کرد«باشه،من...من تنها....وقتی بچه بودم اصلا این شکلی نبودم....»

لان وانگجی با لحن بی تفاوتی گفت:«اون تو بودی همه که شبیه تو نیستن!»

وی ووشیان گفت:«ولی همه بچه هایی که بین آدمای زیاد زندگی میکنن اینطورین مگه نه؟ هانگوانگ جون بنظرت جین لینگ اینقدر از بقیه اعضای مکتبشون فاصله گرفته که هیچ دوستی بینشون نداره؟من درباره مکتب یونمنگ جیانگ چیزی نمیدونم ولی فکر نمیکنم هیچ کدوم از بچه های مکتب جین دوست داشته باشن باهاش بازی کنن.همین چند دقیقه پیش داشت با چندتاشون دعوا میکرد.نکنه جین گوانگیائو پسر یا دختری نداره یا بچه ای که بسن اون باشه و بتونه بهش نزدیک باشه»

لان وانگجی گفت:«جین گوانگیائو یه پسر داشته منتها وقتی خیلی بچه بود اونو کشتن!»

وی ووشیان با شگفتی گفت:«اون ارباب جوان برج طلاییه اونوقت چطوری بچه شو کشتن؟»

لان وانگجی گفت:«بخاطر برج های دیده بانی»

وی ووشیان گفت:«خب چرا اونوقت؟»

در گذشته بهنگام ساخته شدن برج های دیده بانی،جین گوانگیائو نه تنها با مخالفان که با قبایل ناراضی روبرو شد.مخالفت یکی از روسای قبایل تا آنجا پیش رفت که از

روی خشم دست به قتل بزند و تنها فرزند جین گوانگیائو و چین سو را به قتل برساند.پسرک بچه دوست داشتنی بود که والدینش بشدت به او عشق می ورزیدند.بدلیل این رنج جین گوانگیائو تمام آن قبیله را به انتقام مرگ پسرش نابود کرد.هرچند چین سو بر غصه خود فائق آمد ولی نمیتوانست فرزند دیگری بدنیا بیاورد.مدتی در سکوت راه رفتند که وی ووشیان گفت:«جین لینگ با اخلاقی که داره تا دهن وا میکنه بقیه رو ناراحت میکنه...اصلا انگاری تمام وقت سوار اعصاب بقیه شده،جینگ یی از مکتب شما بهش میگه بانوی جوان—البته راست میگه!چند بار قبل ترش اگه یکی نبود که ازش محافظت کنه حتما تا الان می مرد.جیانگ چنگ کلا بلد نیست بچه تربیت کنه...ولی خب جین گوانگیائو....»

وی ووشیان با بیاد آوردن اینکه چرا به برج طلایی آمده بودند حس میکرد سر درد گرفته،با انگشتانش شقیقه های خود را فشار داد.لان وانگجی در سکوت او را نگریست ولی هیچ حرفی نزد تا کمی با او همدردی کند.او بیشتر به همه چیز گوش میداد تا بتواند سوالی را پاسخ دهد.وی ووشیان آهی کشید:«بی خیالش...بهتره فعلا برگردیم داخل!»

آندو به اتاق مهمان که مکتب لانلینگ جین برایشان مهیا کرده بود رفتند.اتاق بزرگ و زیبا بود.نوشیدنی های عالی در ظروف چینی رو میز قرار داشت.وی ووشیان کنار میز نشسته و تزئینات اتاق را می نگریست و تحسین میکرد.وقتی دست از این کار برداشت که دیر وقت شده بود. با جستجوی در قفسه ها یک قیچی و مقداری کاغذ یافت.با چند برش کوچک یک آدمک کاغذی ساخت.آدمک سری گرد و آستین های بلند داشت که به بالهای پروانه شباهت داشت و قدش اندازه انگشت یک انسان بود.وی ووشیان قلموی روی میز را برداشته و چند خط روی آن کشید.قلم را کناری نهاده و دهانش را با جرعه ای نوشیدنی پر کرد و سریع در تختخوابش خزید.در این لحظه آدمک تکانی خورد.با چند لرزش آستین هایش را تا توانست گشود و به

سبکی یک پر به پرواز درآمد انگار آستین هایش واقعا بال بودند،او با سرعت به این طرف و آنطرف حرکت میکرد و روی شانه لان وانگجی فرود آمد.او به شانه خود نگاهی انداخت.آدمک کاغذی خودش را روی گونه او پرتاب کرد و از روی گونه اش حرکت کرد و خود را به نوار پیشانی بندش رساند و جوری پیشانی بند او را میکشید که انگار این تکه باریک نوار،ارزشمند ترین گنج جهان است.لان وانگجی اجازه داد آدمک زمانی با پیشانی بند او بازی کند بعد از طی مدتی دست برد تا آدمک را پایین بیاورد ولی آدمک با سرعت تمام از دست او فرار کرد و سهواً یا عمداً کله اش را محکم به لبان او کوباند.لان وانگجی برای لحظه ای خشکش زد.بعد با دو انگشت آدمک را گرفته و گفت:«اینقدر بازیگوشی نکن!»

آدمک به آرامی از لای انگشتان باریک او غلتی زد.لان وانگی خطاب به آدمک گفت:«باید خیلی مراقب باشی!»

آدمک سرش را به نشانه پذیرفتن تکان داده و بالهایش را به پرواز درآورد.ابتدا به زمین فرود آمد سپس از لای شکاف در بالا رفت و از اتاق مهمان خارج شد.وضع امنیت در برج طلایی سفت و سخت بود و یک انسان زنده نمیتوانست آزادانه در آنجا حرکت کند.بسیار خوب بود که وی ووشیان یک تکنیک مناسب از هنرهای سیاه را آموخته بود—تکنیک دگرگونی کاغذ!

این تکنیک اگرچه موثر بود ولی محدودیت های خود را داشت.در یک محدوده زمانی خاص آدمک پس از رها شدن باید بسرعت بازمیگشت.بدون اینکه حتی خراشی روی آن بیفتد زیرا اگر آدمک کاغذی بنا بهر دلیلی دچار آسیب دیدگی میشد روح شخص نیز دچار جراحت شده و آسیب می دید . ممکن بود یکسال در بیهوشی بسر ببرد یا دچار جنون شود.پس برای بکار بردن این تکنیک بشدت باید احتیاط بخرج میداد.

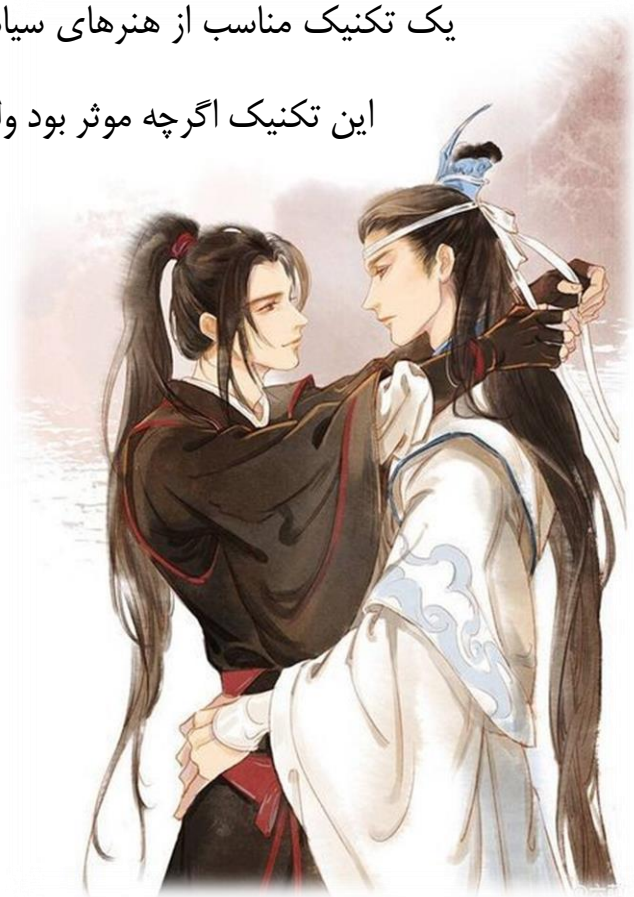

وی ووشیان جسم آدمک کاغذی را تسخیر کرد.گاهی به لبه لباس یک تهذیبگر می چسبید.گاهی سعی میکرد از لای درها وارد شود.در یک زمان نیز آستین های آدمک را تا کرده و با نگاهی به زمین مانند یک پروانه در حال پرواز در آسمان شب حرکت میکرد.ناگهان همانطور که در هوا پیش میرفت صدای گریه واضحی را شنید.وقتی به پایین نگاه کرد متوجه عمارت جین گوانگیائو یعنی عمارت باغ شکوفه ها شد.وی ووشیان از زیر سقف پرواز کرد و متوجه حضور سه شخص در اتاق نشیمن شد.لان شیچن در طرفی نشسته و جین گوانگیائو در طرفی دیگر بود،نیه هوایسانگ در حالیکه مست بود و میگریست و درباره چیزهای ناشناخته ای شکایت میکرد.پشت اتاق نشیمن مکانی برای مطالعه قرار داشت.وی ووشیان با نگاهی به درون اتاق وقتی دید کسی در آن نیست وارد اتاق شد.طراحی هایی با خط قرمز روی سراسر میز نقاشی شده بود.روی دیوار،چهار منظره بهار،تابستان و پاییز و زمستان وجود داشت.وی ووشیان نمیخواست هیچ توجهی به آن تصاویر بکند ولی وقتی نگاهی به آن تصاویر انداخت مجبور شد مهارت نقاش را تحسین کند.رنگها و خطوط قلمو به نرمی روی آن کشیده شده و منظره ای زیبا و بزرگ را طراحی کرده بودند.هرچند که روی هر کاغذ یک منظره نقاشی شده بود ولی انگار به هزاران مسیر امتداد داشت.وی ووشیان پیش خود فکر کرد چنین سطح مهارتی تنها از لان شیچن برمی آمد و بهمین دلیل مدتی به آن خیره ماند.تنها بعد از آن زمان بود که متوجه شد حقیقتا نقاش آن منظره ها لان شیچن است.

وی ووشیان با پرواز در بالای باغ شکوفه ها،توانست کاخی با پنج سقف بلند شگفت انگیز را ببیند.سقف کاخ با آجرهای درخشانی پوشیده شده بود،بیرون کاخ حدود 32 ستون طلایی قرار داشت.منظره کاخ شگفت آور بود.این قسمت یکی از امنیتی ترین بخش های برج طلایی یعنی خوابگاه رهبران مکتب لانلینگ جین،کاخ معطر بود.

جدای از تهذیبگرانی که لباسهای مکتب لانلینگ جین را به تن کرده و آنجا حضور داشتند.وی ووشیان احساس میکرد

دایره طلسمی از بالا تا پایین کاخ را محصور کرده است.او روی ستونی که گل صدتومانی رویش حکاکی شده بود فرود آمد و مدتی استراحت کرد.بعد از مدتی نفس تازه کردن،از لای شکاف در به داخل کاخ خزید.

در مقایسه با کاخ شکوفه ها،کاخ معطر به سبک کلاسیک برج طلایی ساخته شده بود.تزئینات شگفت و گرانقیمت کاخ آن را بسیار باشکوه کرده بود.درون کاخ،لایه های پرده توری متراکم و روی هم افتاده قرار داشت که تا روی زمین میرسید.بخوردانی به شکل حیوان در آنجا قرار داشت که بخورهای خوشبویی در آن میسوخت و ابرهای تیره ای از دود بخور را می پراکند.که در میان تمام این شلوغی احساسی از سستی در عین دل انگیزی به آدم میداد.جین گوانگیائو بهمراه لان شیچن و نیه هوایسانگ در باغ شکوفه حضور داشت و معنایش این بود که اکنون کاخ معطر خالیست و وی ووشیان می توانست آزادانه در همه جای آن کاخ سرک بکشد.آدمک کاغذی بدرون کاخ پرواز میکرد و بدنبال جایی میگشت که مشکوک بنظر برسد.ناگهان وی ووشیان،سنگی عقیق و بزرگ مخصوص کارهای اداری را دید که نامه ای زیرش بود.

نامه از قبل باز شده بود و هیچ نام یا نماد خاصی نداشت ولی با توجه به پاکت ضخیمش به نظر می رسید که نامه ای درونش هست.او آستین هایش را به پرواز درآورد و روی میز فرود آمد.میخواست ببیند چه چیزی درون پاکت است ولی هنگامی که سعی میکرد پاکت را از زیر سنگ بیرون بکشد دستش را روی لبه سنگ نهاده و هل میداد ولی نامه از جایش تکان نخورد.بدن کنونیش از کاغذ بود و هیچ وزنی نداشت و نمیتوانست وزنه مخصوص کاغذ را که روی نامه بود تکان دهد.وی ووشیان کاغذی چندباری اطراف وزنه عقیق مخصوص کاغذها راه رفت.هلش داد به آن لگد زد،مدتی رویش جست و خیز کرد ولی وزنه ابدا تکان نمیخورد.وقتی دید که کاری از دستش بر نمی آید برای مدتی

دست از تلاش برداشت.بعد رفت تا جاهای مشکوک دیگر را بررسی کند.ناگهان درب کناری کاخ با فشار کمی باز شد.

وی ووشیان با عجله از روی میز پایین پرید و در گوشه ای از آن بی حرکت ایستاد.کسی که داخل شده بود چین سو بود.وی ووشیان تازه فهمید که کاخ خالی نیست و چین سو درون اتاق کاملا ساکت ایستاده بود.

موضوع حضور بانوی کاخ معطر در آن اتاق امر عجیبی نبود هرچند چهره اش در غیر عادی ترین حالت ممکن قرار داشت.رنگ صورتش چنان پریده بود که انگار کل خونش خشک شده،بنظر در شرف مرگ بود. شوک بزرگی به او وارد شده و انگار بخاطر ضعف از هوش رفته بود و حالا بیدار شده بود و امکان داشت دوباره بیهوش شود.وی ووشیان پیش خودش فکر کرد:*اون چش شده؟ یه کم پیش توی مهمونی که همه چی خوب بود؟!!!*

به در تکیه داد،چین سو مدتی بی حرکت ایستاد تا متوجه شود کجا میخواهد برود دستش را روی دیوار نهاده بود.به نامه زیر وزنه خیره شد،بطرفش رفته و خواست آن را چنگ بزند اما دست خود را عقب کشید.وی ووشیان در زیر نور آتش می توانست لرزش لبهایش را ببیند.حالا تمام صورتش بهم پیچیده و گریان بنظر میرسید.

ناگهان او فریادی کشید،نامه را چنگ زده و روی زمین پرتابش کرد.دست دیگرش درحالیکه جلوی لباسش بود بشدت می لرزید.چشمان وی ووشیان برقی زد ولی جلوی خودش را گرفت تا حرکت دیگری نکند.اگر چین سو تنها کسی بود که او را میدید می توانست موضوع را حل کند ولی اگر فریاد می زد و دیگران به درون اتاق می آمدند چه؟؟ اگر این تکه کاغذ آسیب میدید ممکن بود روحش را از دست بدهد.

ناگهان صدایی درون کاخ طنین افکند:«آ–سو،داری چیکار میکنی؟»

چین سو سرش را چرخاند،فرد آشنایی چند قدم آنطرف تر او ایستاده بود.ظاهرش هیچ فرقی با همیشه نداشت و لبخند آشنایش هم روی لبهایش خودنمایی میکرد.او روی زمین خیز برداشته و نامه را به دست گرفت.وی ووشیان تنها می توانست به گوشه ای کز کند و نظاره گر اتفاقات پیش رویش باشد.جین گوانگیائو قدمی جلوتر نهاد:«اون چیه توی دستت؟»

لحن صدایش به مهربانی همیشه بود،مثل اینکه او توجهی به هیچ چیزی نداشت نه نامه عجیبی که در دست چین سو بود و نه حالت غیر طبیعی صورت چین سو...بنظر میرسید دارد درباره مسئله ای جزئی سوال می پرسد.چین سو نامه چنگ زده را در دست داشت و هیچ پاسخی به او نداد.جین گوانگیائو دوباره پرسید:«بنظر میرسه حالت چندان خوب نیست؟!چیزی شده؟؟؟»

صدایش سرشار از توجه بود.چین سو نامه را نگهداشته و درحالیکه بریده بریده حرف میزد گفت:«...من ...با کسی ملاقات کردم....!»

جین گوانگیائو گفت:«کی؟»

بنظر میرسید چین سو صدایش را نمیشنود:«اون بهم یه چیزایی گفت و این نامه رو هم بهم داد!»

جین گوانگیائو خنده ای کرد و گفت:«خب کی رو دیدی؟ یعنی هر چی مردم بیان بهت بگن رو باور میکنی؟؟»

چین سو جواب داد:«ولی اون دروغ نمیگه....اصلا....»

وی ووشیان هم فکر کرد: *یعنی کی بوده؟* او حتی نمیتوانست تشخیص دهد درباره یک مرد حرف میزنند یا یک زن....چین سو گفت:«چیزهایی که تو این نامه نوشته شده...»

جین گوانگیائو گفت:«آ–سو،اگه نامه رو نبینم چطوری میتونم بگم چی داخلش نوشته؟»

چین سو نامه را به او داد:«باشه،بخونش!»

جین گوانگیائو برای اینکه نامه را بهتر ببیند قدمی جلوتر نهاد.نامه در دست چین سو بود و او خیلی سریع نگاهی به آن انداخت.حالتش کوچکترین تغییری نکرد.حتی سایه ای از ترس یا تردید در صورتش آشکار نشد.اما چین سو تقریبا جیغ میکشید:«به من بگو..حرف بزن...بگو هیچی از این حرفا راست نیست....بگو همه اینا دروغه!!»

جین گوانگیائو با اطمینان جواب داد:«همش دروغه!تمام حرفایی که اینجا نوشته شده دروغه...یه مشت حرف بی ارزش نوشتن...یه مشت تهمت بی اساسه!»

بغض چین سو ترکید:«تو داری دروغ میگی....همش دقیقا همینطوریه و تو داری تو صورتم بهم دروغ میگی! منم حرفت رو باور نمیکنم!!»

جین گوانگیائو آهی کشید و گفت:«آ–سو،خودت گفتی بهت بگم...خب منم جواب دادم دیگه...تو نمیخوای حرف منو باور کنی...اینطوری واقعا همه چی بهم میریزه!»

چین سو نامه را روی زمین پرتاب کرد و صورت خود را پوشاند:«ای آسمانها...ای آسمانها اوه ای آسمانها...تو....تو واقعا ....آدم ترسناکی هستی....چطور تونستی....تو چطور تونستی....»

دیگر نتوانست حرف بزند.درحالیکه دستانش را روی صورتش قرار داده بود عقب عقب می رفت.به ستونی چسبید بعد ناگاه بالا آورد.چنان استفراغ میکرد که انگار دل و روده اش داشت از دهانش خارج میشد.وی ووشیان که این وضعیت را دید بدون اینکه چیزی بگوید سر جای خود شوکه شده بود.آن زن هر چه در معده اش بود بالا آورد...مگر در آن نامه چه چیزی نوشته شده بود؟؟ جین گوانگیائو کسی را کشته و تکه تکه اش کرده بود؟ ولی همه میدانستند جین گوانگیائو در لشکرکشی ساقط کردن خورشید

افراد زیادی را کشته البته خون برخی نیز بر گردن پدرش بود.شاید این موضوع به مو شوان یو ربط داشت؟ نه،امکان نداشت جین گوانگیائو کاری با مو شوان یو کرده باشد...موشوان یو دقیقا بخاطر اشتباهات خودش از برج طلایی بیرون رانده شده بود.اگر موضوع این بود که چین سو نباید این چنین حالش بهم میخورد و بالا می آورد.هرچند با چین سو آشنایی نداشت،آنها در گذشته چند باری گذرا همدیگر را دیده بودند صرفا چون هردو به قبایل برجسته تعلق داشتند.چین سو دختر محبوب چین کانگیه بود.شخصیت ساده ای داشت اما در رفاه زندگی کرده و آداب و معاشرت را بخوبی فراگرفته بود.او هرگز با خشم یا خشونت رفتار نمیکرد.این موضوع بنظر بی معنا میرسید.

جین گوانگیائو درحالیکه به سر و صداهای او گوش میداد.به آرامی خم شده و تکه های پاره شده نامه را از روی زمین برداشت،تکه های کاغذ را در شمعدان نیلوفری نه برگی نهاد و اجازه داد تا به آرامی بسوزند.وقتی شعله ها فروکش کردند او با لحنی غمگین گفت:«آ–سو،ما سالهاست که زن و شوهریم...همیشه بهم احترام گذاشتیم و با هم خوب بودیم...به عنوان شوهرت من همه تلاشم رو کردم تا باهات رفتار درستی داشته باشم...وقتی می بینم اینطوری میکنی بدجوری دلم میشکنه!»

دیگر چیزی در معده چین سو نمانده بود که بیرون بیندازد.روی زمین نشست و با زاری گفت:«تو با من رفتار خوبی داشتی....آره رفتار خوبی داشتی ...ولی من....من پشیمونم از اون روزی که چشمم به تو افتاد!!مشخصه که تو هیچ وقت...از همون موقع....از همون موقع داشتی همچین کاری میکردی—چرا منو نکشتی؟»

جین گوانگیائو جواب داد:«آ–سو،بنظرت قبل از اینکه این رو بدونی ما زندگی کاملی نداشتیم؟ تو امروز یه مقداری کسالت داری بخاطر همین حالت بد شده،حالا هم که تو جریان رو میدونی میتونیم وانمود کنیم هیچی نشده..این قضیه نباید

باعث آسیب جسمیت بشه،بهرحال بیخودی ذهنت پریشون شده و داره وادارت میکنه اینطوری رفتار کنی....»

چین سو سرش را تکان داد،رنگ چهره اش به خاکستری میزد:«....حقیقت رو بهم بگو....آ-سونگ...آ-سونگ چطوری مرد؟»

آ-سونگ که بود؟

جین گوانگیائو از ترس خشکش زد:«آ-سونگ؟ این چه سوالیه که می پرسی؟یعنی تو خودت نمیدونی جریانش چی بود؟آ-سونگ رو کشتن...منم انتقامش رو گرفتم و قاتلش رو نابود کردم...چرا یدفعه داری پای اونو میکشی وسط؟»

چین سو گفت:«این چیزیه که قبلا میدونستم ولی الان....دارم فکر میکنم همه چی از اولش دروغ بوده!»

رنج و غم از صورت جین گوانگیائو می بارید:«آ-سو،تو داری به چی فکر میکنی؟آ-سونگ پسر منه!فکر کردی من باهاش چیکار میکردم؟ تو حرف آدمی که تا الان غیبش زده و یه جایی ناپدید شده و نامه ای که یه آدم ناشناس فرستاده رو باور میکنی ولی حرف منو قبول نداری؟»

آ-سو موهای خود را چنگ زد و جیغ کشید:«آره تو از این می ترسیدی چون پسرت بود!تو دیگه چی از دستت بر میاد؟تو تونستی همچین کاری هم بکنی دیگه چیکار هست که نتونی؟ هنوزم میخوای حرفات رو باور کنم؟؟؟ای آسمانها!!!!»

جین گوانگیائو گفت:«اینقدر به این چرندیات فکر نکن...بهم بگو—امروز رفتی دیدن کی؟ اون کی بود که نامه رو بهت داد؟»

چین سو که هنوز موهای خود را در دست داشت گفت:«چیه...میخوای چیکار کنی؟»

جین گوانگیائو جواب داد:«اگه تونسته به تو این چرت و پرتا رو بگه پس میتونه به بقیه هم بگه...اگه یه نامه واسه تو نوشتن پس میتونن دو تا سه تا اصن هزار تا نامه دیگه هم بنویسن...فکر کردی میخوام چیکار کنم؟میذارم همچین چیزی بیرون درز کنه؟آ–سو،ازت خواهش میکنم...لطفا بخاطر احساسی که تا الان بهمدیگه داشتیم....بهم بگو کسایی که نامه رو نوشتن کجان؟ کی بهت گفت وقتی برگشتی نامه رو بخونی؟؟»

او چه کسی بوده؟؟؟ حتی وی ووشیان هم دلش میخواست چین سو زبان باز کند و نام آن فرد را بگوید.کسی که به زن رئیس تهذیبگرها نزدیک و مورد اعتمادش بوده،او کسی بود که راز مخفی جین گوانگیائو را آشکار ساخته بود.محتویات نامه نمیتوانست چیزی به سادگی یک قتل باشد.نامه سبب شده بود چین سو چنان حالش بهم بریزد و بترسد که بحد مرگ استفراغ کند آن موضوع آنچنان غیر قابل توصیف بود که آن دو نفر نیز نمیتوانستند چیزی درباره اش به زبان بیاورند.آنها در حین سوال و جواب نیز مبهم حرف میزدند و با صراحت چیزی را بیان نمیکردند.ولی اگر چین سو تصمیم میگرفت صداقت بخرج دهد و بگوید چه کسی نامه را به او داده است آنوقت میشد فهمید که زن نادانی است.اگر حرف میزد،صرف نظر از برخوردی که با آن شخص میشد،جین گوانگیائو می توانست چین سو را چه با حیله و چه با روی خوش وادار به سکوت کند.

خوشبختانه چین سو از سن جوانی دختری ساده و معصوم بود و اهمیت نداشت در چه موقعیت سختی قرار گرفته او دیگر به جین گوانگیائو اعتماد نداشت.او در سکوت به شوهرش خیره شد که هنوز جلوی میز نشسته بود.او ریاست دهها هزار تهذیبگر را برعهده داشت.حالا در زیر نور شمع،مانند همیشه آرام و خوش اخلاق بود.او برخاست میخواست به چین سو کمک کند تا برخیزد اما چین سو

دستش را پس زد و دوام نیاورده از نو بالا آورد...ابروهای جین گوانگیائو بهم پیچیدند:«واقعا من اینقدر حالت رو بهم میزنم؟»

چین سو گفت:«تو آدم نیستی....تو یه دیوانه ای!»

جین گوانگیائو با چشمانی اشکبار به چین سو نگریست:«آ–سو،من اون زمان واقعا هیچ راهی نداشتم...دلم میخواست تا ابد این موضوع رو از تو پنهان کنم...اصلا نمیخواستم تو این قضیه رو بدونی هرچند الان،یکی اومده همه چیو به تو گفت و زندگیمونو خراب کرد...تو فکر میکنی من آدم کثیفیم نه؟من حالت رو بهم میزنم؟ همه اینا واسم مهم نیست ولی تو زن منی...اونوقت بقیه ممکنه چطوری بهت نگاه کنن؟خدا میدونه بهت چی میگن؟؟!!!»

چین سو سرش را در میان دستانش گرفت:«حرف نزن!حرف نزن!حق نداری این چیزا رو یادم بیاری!!!ای کاش هیچ وقت تو رو نمیشناختم...از کاش هیچ نسبتی با تو نداشتم...اصلا تو چرا به من نزدیک شدی؟!»

بعد از لحظه ای سکوت جین گوانگیائو جواب داد:«میدونم مهم نیست من چقدر بهت بگم ولی تو حرفمو باور نمیکنی...ولی من اون موقع واقعا صداقت داشتم....»

چین سو هق هق کنان گفت:«...هنوزم داری چاپلوسی میکنی؟»

جین گوانگیائو پاسخ داد:«دارم راستش رو میگم...من همیشه یادم بود که تو نه درباره مادرم نه گذشته ام حرفی نمیزدی...تا آخر عمرم ازت ممنونم،دلم میخواد همیشه کنارت باشم،بهت احترام بزارم و عاشقت بمونم ولی تو باید بدونی اگه آ–سونگ کشته نمیشد هم آخرش خودش می مرد....تنها گزینه سر راه اون مرگ بود...اگه اون بزرگ میشد اونوقت من و تو...»

با ذکر کردن نام پسرشان،چین سو دیگر تاب نیاورد،دستش را بلند کرده و سیلی محکمی به صورت او نواخت:«همه این کارا تقصیر کیه؟ همه این کارا رو بخاطر این جایگاه کردی....»

جین گوانگیائو بدون اینکه قدمی عقب برود سیلی او را بجان خرید.رد انگشتان چین سو روی گونه جین گوانگیائو مشخص بود.او گفت:«تو داری چی میگی؟بنظرم حالت اصلا خوب نیست.پدرت برای تهذیب به مسافرت رفته پس منم تو رو میفرستم تا همراه پدرت باشی و از سفر لذت ببری.بهتره این بحث رو تموم کنیم....بیرون هنوز مهمانانی داریم...فردا جلسه گفتگوی سران برقراره...»

جین گوانگیائو در این اوضاع نابسامان هنوز به جلسه گفتگوی فکر میکرد.هرچند گفته بود اجازه میدهد تا چین سو به استراحت بپردازد ولی به تمام مقاومت ها و کشمکش او برای دور کردنش بی توجه بود و او را از جایش بلند کرد.وی ووشیان متوجه نشد او چه کاری کرد ولی ناگهان چین سو تمام انرژیش را از دست داده و بیهوش شد.بدین شکل،جین گوانگیائو همسرش را همراه خود میکشیدو از لای پرده ها میگذشت.ووشیان کاغذی نیز از زیر میز خارج شده و آنان را دنبال کرد.او دید که جین گوانگیائو دستش را روی آینه تمام قد ساخته شده از مس قرار داد،چند لحظه بعد انگشتانش وارد آینه شدند انگار که سطح آب را میشکافتند.چشمان چین سو باز و پر از اشک بودند.او فقط می توانست ببیند که شوهرش او را به درون آینه میبرد اما نمی توانست فریاد بزند یا چیزی بگوید. وی ووشیان میدانست که راه ورود به این آینه جز به امر جین گوانگیائو امکانپذیر نبود.پس با خود گفت یا الان یا هیچ وقت!! بسختی توانست زمان مناسب را تخمین بزند ولی به موقع بدرون آینه پرید.

پشت آینه مسی یک اتاق مخفی قرار داشت.پس از ورود جین گوانگیائو چراغ های روغنی درون اتاق خود به خود روشن شدند.نور قفسه های و جعبه های مختلف درون اتاق را

روشن کرد که تمام دیوارها را پوشانده بودند.روی قفسه های پر از کتاب،طومار،انواع سنگ و سلاح بود.چندین وسیله مخصوص شکنجه هم آنجا وجود داشت مانند حلقه های آهنین،میخ های تیز و قلاب های نقره ای—چیزهایی که بشدت عجیب بنظر میرسیدند.تنها با تماشای ظاهر آن وسایل انسان از ترس قالب تهی میکرد.وی ووشیان میدانست که این لوازم را خود جین گوانگیائو ساخته است.رئیس مکتب چیشان ون-ون روهان- شخصیتی بداخلاق و خشن داشت.او عاشق تماشای خون و خونریزی بود و گاهی کسانی که از دستوراتش تخطی میکردند را شکنجه میداد.جین گوانگیائو تنها با فراهم کردن نیاز او توانسته بود نظرش را جلب کند و تمام لوازم وحشیانه ای که او برای سرگرمی میخواست را برایش آماده کرده بود.هرکدام از مکاتب تهذیبگری برای نگهداری گنجینه هایشان سردابه هایی داشتند،این موضوع عجیبی نبود که کاخ معطر نیز چنین اتاقی داشته باشد.

جدای از یک میز معمولی یک میز آهنین نیز در اتاق وجود داشت—تیره رنگ بود و بنظر میرسید سطحش سرد باشد و درازایش آنقدری بود که یک نفر براحتی رویش دراز بکشد.روی زمین لکه های خشک شده و سیاهی وجود داشت.وی ووشیان در دل گفت: *این میز جون میده واسه تیکه تیکه کردن یه آدم....!*

جین گوانگیائو به آرامی چین سو را روی میز خواباند.رنگ به چهره چین سو نماند وقتی جین گوانگیائو چند رشته از موهای او را بدست گرفت و صاف میکرد:«اصلا نترس...تو نباید توی همچین وضعی راه بری...تو این چند روز آدمای زیادی اینجا هست...بهتر نیست یه کمی استراحت کنی؟؟ وقتی بهم گفتی اون کسی که ملاقاتش کردی کیه میتونی از اینجا بیای بیرون...حالا اگه میخوای بهم بگی کیه سرتو تکون بده...من همه نواحی انرژی بدنت رو مهر نکردم...میتونی سرت رو تکون بدی.....»

چشمان چین سو روی شوهرش می چرخید که هنوز با مهربانی با او رفتار میکرد.چشمانش پر از ترس،درد و نا امیدی بودند.ناگهان وی ووشیان متوجه شد یکی از قفسه ها با پرده ای مسدود شده است.پرده با نشان هایی برنگ خون که ظاهری شیطانی داشتند پوشیده شده بود.این نشان های طلسمی ممنوعه و بسیار قدرتمند بود.

آدمک کاغذی به آرامی بالا رفته و به دیوار چسبید.در طرف دیگر جین گوانگیائو هنوز با صدایی آرام از چین سو تقاضا میکرد با او سخن بگوید.ناگهان انگار که متوجه چیزی شده باشد با احتیاط اطراف را نگریست.هیچ شخص سوم دیگری جز او و چین سو در اتاق حضور نداشت.او راست ایستاد،وقتی خوب اتاق را بررسی کرد و چیزی نیافت بازگشت.البته او خبر نداشت وقتی که بطرف دیگری چرخیده وی ووشیان سریع وارد قفسه کتاب ها شده بود.وی ووشیان همین که متوجه حرکت گردن جین گوانگیائو شده بود،بدن کاغذی ظریفش را درون یک کتاب فرو برد و وانمود کرد یک نشان برای لای کتاب است(بوکمارک).چشمانش به چند صفحه دست نوشته خیره شده بود.خوشبختانه باوجود اینکه جین گوانگیائو از همه آدمایی که میشناخت محتاط تر بود ولی آنقدر هوشیار نبود که لای این کتاب را باز کند و ببیند که کسی درونش پنهان شده یا نه؟!!

کاملا ناگهانی وی ووشیان متوجه شد حروفی که دارد می بیند بطرز عجیبی آشنا هستند،پس از بررسی دقیق،در دل لعنت فرستاد—چطور ممکن بود که اینها برایش آشنا نباشند؟اینها نوشته های او بودند.جیانگ فنگمیان همیشه درباره دستخط او میگفت«بی دقت ولی هماهنگ»...اینها قطعا متعلق به او بودند.بعد از اینکه وی ووشیان با دقت نوشته ها را خواند توانست عبارت های "متفاوت با تسخیر....","....انتقام...","...پیمان اجباری..." را بخواند و بخشی هایی از آن نیز آسیب دیده بود.حداقل اینکه توانست بفهمد این کتابی که خودش را در آن چپانده همان دست

نوشته خودش است.موضوعش مقاله ای درباره قربانی کردن جسم بود و نتیجه اش را با اطلاعات خود جمع آوری کرده بود.

او در گذشته چندین کتاب دست نویس بدین شکل نوشته بود.اینها را می نوشت سپس به اطراف پخش و پلا میکرد مخصوصا آن زمانی که در غار تپه های تدفین می خوابید.برخی از دست نوشته هایش در آتش محاصره سوخته بودند و چیزهای دیگر مانند شمشیرش را افراد مختلفی به عنوان غنیمت جنگی برده بودند.

او برایش سوال بود که موشوان یو چگونه آن تکنیک ممنوعه را یاد گرفته و حالا پاسخ را میدانست.این دست نوشته آسیب دیده درباره تکنیک ممنوعه بود ولی وی ووشیان نمیتوانست باور کند جین گوانگیائو اجازه داده کسی به این کتاب دسترسی داشته باشد...!بنظر میرسید موشوان یو و جین گوانگیائو رابطه ای با هم نداشته و حتی با هم صمیمی هم نبوده اند...!او همینطور که در افکارش غرق شده بود صدای جین گوانگیائو را شنید:«آ–سو،من وقت ندارم...باید الان برم و به مهمونا سر بزنم...بعدا میام و می بینمت!»

وی ووشیان خودش را پیچ و تاب می داد که از لای دست نوشته ها خارج شود وقتی دوباره صدایش را شنید سریع بدرون کتاب برگشت.این بار چیزی که می دید یک دست نوشته نبود بلکه دو سند متعلق به یک خانه و یک زمین بودند.بنظر وی ووشیان این موضوع از هر چیزی عجیب تر بود.چطور امکان داشت او اسنادی به این ارزشمندی را در کنار دست نوشته های فرمانده ییلینگ نگهداری کند؟ ولی وقتی خوب به آنها نگریست فهمید که تنها دو سند معمولی بدون هیچ حقه یا رمز خاصی هستند.کاغذها زرد نشده و هنوز رد جوهر تازه رویشان مشخص بود.با این اوصاف،وی ووشیان فکر نمیکرد جین گوانگیائو تصادفاً این اسناد را آنجا گذاشته باشد.با اینهمه او

زمانی را صرف بیاد سپردن آدرس کرد،جایی در شهر یونپینگ یونمنگ بود.پیش خود فکر کرد اگر شانس رفتن به آنجا برایش پیش آمد میتوانست آنجا چیزی پیدا کند.

وی ووشیان وقتی دیگر هیچ صدایی نشنید بیرون پریده و از دیوار بالا رفت.توانست خودش را به قفسه مسدود شده با طلسم ممنوعه برساند.هرچند پیش از آنکه بتواند درونش را بررسی کند،چشماش از دیدن آن منظره گشاد شد.جین گوانگیائو به آنطرف آمد و پرده را بالا زد.

برای لحظه ای وی ووشیان احساس کرد لو رفته اما پس از اینکه نور کمی پرده را روشن ساخت،متوجه شد که او در سایه قرار دارد.یک شی دایره وار نیز جلویش قرار داشت.جین گوانگیائو هنوز همانجا ایستاده و بنظر میرسید که در چشمان آن شی درون قفسه نگاه میکند.پس از مدتی سکوت گفت:«تو داشتی منو نگاه میکردی؟»

البته که هیچ پاسخی نشنید.او مدتی همینطور در سکوت باقی ماند بعد پرده را پایین کشید.وی ووشیان خودش را محکم به آن شی چسبانده بود..شیی سرد و سخت بمانند یک کلاه خود بود.بعد او به طرف جلوی شی حرکت کرد و همانطور که انتظار داشت چهره ای بی رنگ و رو دید.کسی که سر را مهر کرده بود میخواست او هیچ چیزی نبیند،هیچ چیز نشنود،هیچ چیز نگوید پس تمام پوستش را با افسون های مختلف پوشانده بود.چشم ها،دهان و گوشهایش محکم بسته و مهر شده بودند.

وی ووشیان در سکوت به او درود فرستاد : *باعث افتخاره که شما رو ملاقات میکنم چیفنگ زون!*